

عصاه خاطرات
چهل سال آشنایی با شادروان فریدون مشیری



درست مثل بستن آلبوم عکسی از خاطرات دیرین...

پرویز خائفی

این آغازی بود که مردی با ده سال تفاوت سنی دست مرا گرفت و به ادبیات حاضر سپرد و چه ناسپاس آدمی باشم که از این خاطره یادی نکنم و امروز بر ترازی قضاوت شعر او، گستاخانه بر کاستی های زائیده سبک شعر و سلیقه و فقدان در نظر گرفتن تناسب های زمانی و تحولات شعری بر او تاخت آورم که مشیری چنین است و چنان است. خدای بر من اگر چنین کنم نبخشاید.

حدود پنجاه سال مراوده و ارادت خالصانه و دوستی صمیمانه رانمی توان در چند سطر حتی طرحی گذرا زد. برای کار سربازی به تهران رفتم. مشیری در بی سیم خیابان قدیم تجریش بود. وارد اتاقش که شدم با سابقه عکس پرسید پرویز خائفی؟! و مرا در آغوش کشید. شاداب، زیبا، خوش لباس، خندان و تنها شاعری که در همه عمر چنین بود گیسوان برتافته که من علوی ام نبود! او هرگز ادای متداول بعضی از شاعران معاصر را در نیارورد تنش هم چون جانش پاک بود، ادا در نمی آورد و اهل دکه دود و دم نبود شعر تازه: ای همه گل های از سرما کبود را بر ایام خواند و گفت جوان کجا رحل اقامت افکنده ای؟ گفتم هتل... گفت از امروز مسافر خانه مشیری هستی. دو روز در خانه ساده او کنار او و تنها دختر کوچکش که امروز دکتر اقتصاد است در خیابان خواجه نصیر بودم. درباره درخشش کار اخوان گفت، شعر زمستان را بر ایام خواند قضیه دیدارش را با فروغ فرحزاد گفت و توضیح داد که روزی دختری جوان به دفتر مجله آمد و شرمندگه گفت شعر دارم و کاغذی چروکیده را به من داد و من شگفت زده به زیبایی شعر توجه داشتم و قصه چاپ اولین شعر فروغ چنین بود. باری آغاز دیدار ما چنین بود. روشنفکر مجله محک شعر خوب آن زمان بود. به حق باید گفت بسیاری از شاعران نامدار امروز از سایه حمایت مشیری برخوردار شده اند و به نام رسیده اند.

اولین کتاب شعر من که چاپ شد مشیری نوشت: صدای رسای شاعری جوان از پای دیوار حصار و... الخ. بعدها در یک مثنوی با این مطلع سپاسم را ابراز کردم:

ای فریدون شاعر درد آشنا

ای جدا از ما ولی در جان ما...

و او پاسخ داد

خائفی جان بر تو هم از من درود

داروی غم های من شعر تو بود

شيفته بهار و بوی باران و بوی سبزه و گل بود. می گفت خوش به حال آفتاب، خوش به حال شاخه ها، خوش به حال دختر میخک که می خندد به نان، خوش به...

اما این شعر حافظ را هم گاه زمزمه می کرد:

بلبل عاشق تو عمر خواه که هر سال

باغ شود سبز و سرخ گل به در آید!

گشاده دلی و سعه صدر و قبول واقعیت ها در کمتر هنرمندی است، خود محوری مثل خوره جان و روح خیلی ها را می خورد و سخت، نورسته ها و جوانه کنار درخت تنومند شهرت خود را باور می کنند. مشیری در تمام عمر هنری خود از این گروه نبود.

سال ۱۳۳۶ بود، جوان بودم و جویای نام. در تهران مجله ای به نام 'روشنفکر' چاپ می شد که تقریباً محور نویسندگان و شاعران مخالف رژیم بود و در حد توان حرف هایی باب دل جوانان داشت. فریدون مسئول صفحات ادبی بود و مسئولیت بخش 'پاسخ نامه ها' را هم برعهده داشت. وزیر عنوان، 'هفت تار چنگ' و 'ترانه ها' شعر چاپ می کرد، البته با معیار آن روزها، که خود مشیری از دهلیز شعر کلاسیک و تعصب های سنتی گذشته بود. صفحه او پنجره ای بود به شعر نیمایی و دوبیتی های پیوسته و غزل خوب. بر آن بود که متعادل و میانه رو باشد؛ هم چاپ و کتابی در کار باشد و هم سخن نو و آفرینش های تازه.

منوچهر آتشی که بزرگتر از من بود و هست؛ زودتر شروع کرده بود و در شیراز هم رفیق حجره و گرمابه حقیر بود، با مشیری ارتباط مکتوب داشت. هم او نخستین کارهای مرا به مشیری داده بود و چاپ هم شده بود، اما این بار خودم قلم برگرفتم شعر 'سفر سرنوشت و دیار درد' را به آدرس او پست کردم. یکی دو هفته بعد شعرم را با شرحی کوتاه اما شوق برانگیز و امیدوار کننده در بالای صفحه او دیدم. برای سن و سال من و آرزوهایی که برای آینده خود داشتم، نوشته کوتاه مشیری مثل منشور و قالی میمون باورم را بارور کرد. من که هنوز خودم را هم طراز بزرگان شعر نمی دانستم با همین روی خوش نشان دادن مشیری کار شعر را جدی تر گرفتم، به خصوص که مشیری خوش نیت و گشاده دل، قطعاتی از کارهایم را به دیگران، از جمله سیمین بهبهانی، رضا سید حسینی، نادر پور و دیگران داده بود و کارهایم از نشریات دیگر هم سر در می آورد.

شعر تو آنجا که برگزیده اوج می زند دریا در آغوش تو موج

از کتاب بهار را باور کن

این مطالب همراه با یک شعر در کتاب "به نر می باران" به کوشش علی دهباشی آمده است و تکرار آنها ضرورت ندارد. آنچه گفتنی است این است که فریدون مشیری با احاطه بر ادب کهن و درک شعرنیمایی زبانی نرم و زلال و هموار را برگزید. شعرش هر چه بود واکنش آینه روحش بود، نه به خودش دروغ می گفت و نه به مردمش. شعر کوچه

او که نمایانگر حالتی احساسی و پاک و رمانتیک است سرفصل شهرتی بود که به قول خودش به همان اندازه که عامل شهرتش بودمانعی هم شد برای تجلی شعرهای دیگر او. راه فرار نداشت. در شب شعر شیراز بر آن بود که شعرهایی مثل فردوسی، نظامی، دست و... را که از نمونه های خوب و بارز شعر امروز است بخواند ولی باز مردم فریاد زدند کوچه، کوچه...

زندگی من با مشیری سرشار از خاطره های پاک و نجیب و غیرمغرضانه است. هرگز از کسی بد نگفت و شعر خوب هر پیر و جوانی را دوست می داشت. در سال های ۴۵ و ۴۶ دانشگاه شیراز بر اساس برنامه ای خاص از او هم برای شعر خوانی و سخنرانی دعوت کرد. می گفت اهل سخنرانی نیستم ولی سه ساعت بدون نوشته شعر خواند. حافظه ای عجیب داشت. شعرهای خوب دیگران را هم به حافظه می سپرد و به جا می خواند. آنروزها گروهی از جوانان بر او تاختند، ولی او با بزرگ منشی پاسخ داد و فروتنی کرد. بارها شعر کسانی را می خواند که او را قبول نداشتند. با بزرگترها منطقی و بخردانه سخن می گفت و با کودکان ساعت ها کودک می شد و به زبان آنها حرف می زد و شعر می خواند.

از تغزل تا مردم گرایی

بگذارید از جنبه های حاشیه ای بگذریم و به شعر مشیری بپردازیم. مشیری از شعر کلاسیک و غزل و حتی بهاریه مانند شروع کرده بود، اما خیلی زود به شعر توللی پیوست و زود هم از وزن های معمول پا به عرصه وزن نیمایی گذاشت. اما هرگز اصالت رمانتیک و تغزلی شعر خود را قربانی جنجال و هیاهوی موج نو نکرد. با کار کسی مخالف نبود، تندترین شیوه ها را هم می خواند، اما شعرهایی را در دفتر شخصی خود یادداشت می کرد که به دلش نشست بود، همان یادداشت ها امروز مجموعه ای دو جلدی است به نام شکفتن ها و رستن ها که از بعد از مشروطه تا همین اواخر است. در زمان شاه شعر ترسم ز فرط شعبده چندان خرت کنند / تا داستان عشق وطن را باورت کنند را به خط توللی برای او فرستادم و ناگهان در همه ایران اشاعه یافت تا آنجا که بعضی ها برای خودم نقل می کردند! این شعرا امروز در همان کتاب گزیده های انتخابی اوست. مشیری درست است که گاهی از تغزل و عشق و دل بستگی به زندگی گریز به شعرهای اجتماعی زده است، اما همیشه کارش در حد شعار سیاسی متجلی شده است ولی در قطعاتی که از خرد انسانی و نفس زندگی و آرایه های طبیعت صادقانه سخن گفته است شاعری است که از مسیر تغزل به مردم پیوسته است. بارها

در این باره بحث داشتیم که توصیف ارزش های زندگی به صورت غیر مستقیم نوعی شعر مردمی است، که جذب مردم به هنر، کار شعر سیاسی را می کند. وقتی مردم کوچه و بازار شعر ترا می برند و می خوانند و بالاترین شمارگان کتاب شعر را داری، همدردی با طبقات مختلف انسان هاست و وقتی شعر شاعر جنبه انسانی پیدا کرد سیاست در قالب اصیل وارد شعر شده است و لزومی ندارد از ایدئولوژی خاصی حمایت کنی. او هم از شاعران بعد از ۲۸ مرداد بود و اندوه این شکست را تا واپسین دم حیات بدوش می کشید ولی به حزب و گروه ویژه ای وابسته نبود. رابطه تفکر انسانی و اصالت های فکری و زندگی جدا از حیل و نیرنگ با شعرا و پیوند عمیق ایجاد کرده بود که در همه توصیف ها و تعبیرهای شعری او هویدا بود. زبان شعر نیمایی در شعر مشیری هموار و پالایش شده بود، شاید در تعمق شعری به اعماق نمی رفت ولی عمق شعر را می شناخت و تکی از اندیشه و تفکر نبود.

از مغلق گوئی و پیچیده گفتن خوشش نمی آید. ساده و صریح و شفاف حرفش را می زد. شعر مشیری، شعر بالنده تغزل در کنار مشخصه های شعر سیاسی و اجتماعی معاصر است. خودش می گفت فلسفه و جهان بینی در شعر من از نگاه به گل و گل آفرینش در چهارچوب زیبایی شکل می گیرد. گاهی برای جنگ ویتنام و لومومبا اختلاف نژادی و نظائر این ها شعر می گفت، اما تنها بیان احساسی و انزجار بود، مرگ بر بدی و زنده باد خوبی بود، کنکاش ماهوی نبود، تعمق و تفکر سیاسی در حد شناخت جراحت ها و زخم ها و عوامل زاینده آنها نبود. رنج می برد و رنجش را در معیار بیان تألم ادا می کرد. زود رنج و پایدار در دوستی بود و مدافع واقعیت. سال ها پیش، پس از چاپ غزل من:

تو عطر تازه یاسی رها به خانه من
تو دست نرم بهاری در آشیانه من

شاعران بسیاری از نامداران آن روزگار این غزل را اقتفا کردند. همه آنها را دوست ارزنده ام ذوالریاستین مدتی پیش در یکی روزنامه های شیراز مجدداً چاپ کرد. باری، چند ماهی بعد مشیری به مناسبتی غزل را در مجله سپید و سیاه چاپ کرد و اشاره کرده بود که: نخستین بار خائفی غزلی با این وزن و قافیه ساخت و دیگران آن را استقبال کردند. نابخرد و خامی که جایگاهی در شعر نداشت فریاد برآورد که اولین بار گوینده چنین غزلی من بوده ام و دریغ که چاپ نشده و اضافه کرده بود که دوستی خاص مشیری و خائفی موجب چنین نظریه ای شده است. مشیری ضمن آنکه به دفاع برخاست و در چندین مجله به صحت و استواری قول خود تأکید کرد و دلیل آورد و حتی تهمت بر او گران آمد و به جهت حفظ دوستی و حمایت از من از مجله استعفا داد و برای همیشه آن نشریه را کنار گذاشت.

یک بار هم در روزگار جوانی این غزل ابتهاج را:

امشب به قصه دل من گوش می کنی
فردا مرا چو قصه فراموش می کنی

در مسابقه ای که مشیری ترتیب داده بود مرا در ردیف سومین قرار داد، البته با قضاوت هیئت داوران. اما وضع چنان آشفته شد و مدعی چندان بود که به اعلام نرسید، ولی او با پافشاری اصرار داشت غزل: پیمانته های غیر چه خوش نوش می کنی / پاس حریم عهد

فراموش می‌کنی. از بنده به تناسب سن حق دارد در مرتبه سوم قرار گیرد.

بگذریم... به صداقت همان دوستی پاک من چنان شیفته انسانیت مشیری بودم که گاهی تعصب‌آمیز از موقعیت شعری او حمایت می‌کردم و امروز که به جهت بیماری غلظت خون تقریباً دچار فراموشی شده‌ام بر آن نیستم که با یادآوری خاطره‌هایی که تنها برای خودم عزیز است و محترم، ذره‌ای دیگر گونه بهره برداری کنم بخصوص که گذشته از نسیان و پیری، به علت جابه جایی‌ها و آشفتگی‌های دیگر بیشتر نامه‌ها و عکس‌ها و شعرها از بین رفته است. آنچه موجب شد این مطالب نوشته شود نه آنالیز شعر مشیری است و نه تقاضا، که از ادات به مردی پاک تفاخر ندارد- و نه نوعی حمایت از کار او و پاسخی به منتقدان شعر او، بلکه تنها بیان جسته و گریخته پیش

از چهل سال زندگی صداقانه و اغلب به صورت مکتوب با انسانی است که مقبول طبقات مختلف جامعه بود. درست است که شهرت تنها عامل ارزش کار هنری نیست؛ اما وقتی قشرهای اجتماعی از قشرهای عامی گرفته تا نسل جوان و شخصیت‌های دانشگاهی و شعر شناس از او حمایت کردند بی تردید وجه متمایز او هم دارد و از آبشخور هنر آب رویش و بالندگی می‌گیرد. نفی کار نابخردانه و ناجوانمردانه است به قول عزیز شاعر مر شاپور جوهرکش: لااقل می‌توان از کوچه مشیری



پرویز خانفی در کنار «فریدون مشیری» در «شب شعر انتظار» که در ۷۸/۸/۲۹ در دانشگاه شیراز برگزار شد.

گذشت تا به سرزمین شعر کامل نیمایی رسید. واقعیت همین است. مشیری هنرش آمیزه‌ای از صداقت، انسانیت، وارستگی و تغزل ناب بود. زبان مردم را چون تو سنی سرکش عنان تعادل زده بود، شخصیت داده بود، سادگی بیانی به ابتدال یله نشده بود، جای مقایسه نگذاشت چون هرگز کارش را با فراز و نشیب زمانی به نموداری متغیر تبدیل نکرد. مرگ او آنهم بعد از چند چهره بزرگ و برازنده شعر معاصر تقریباً خط پایان یک نسل بود. زهری رفت، کسرائی رفت، رحمانی رفت، نادر پور رفت، شاملو رفت، مشیری هم رفت. تحمل این همه بار در طول چند ماه طاقت فرساست. ما از نسلی هستیم که ده سال از این رفتگان عزیز کوچکتریم... حمید مصدق، اورنگ خصرائی و... هم رفتند. اما هر کدام از این افراد ستون و دیواری استوار برای ماندگاری شعر معاصر هستند. آیندگان و شاعران جوان باحسن تجربه‌های این ابرمردان شعرنیمایی می‌توانند شعر مدرن و پسامدرن را در بوته نوآوری محک زنند و تشخیص ندهند. از گذری که اینان گذاشته‌اند باید با چشم باز گذشت تادر پرتگاه خطر سقوط نکنند. نفی ارزش‌های کار اینان ارزشی تازه را سامان نمی‌دهد. روزگاری هم سنت گرایان بر اینان می‌تاختند که هذیان می‌گویند و شعر همان شعر سنتی است.

خبر درگذشت مشیری را دوستی همدل، آرام به من گفت، اما من از آخرین دیدارش که چشم‌های روشنش را بی فروغ یافتم تا چند ماه پیش در تهران - انتظار سفر پایانی او را داشتم. مرگ او درست مثل بستن آلبوم عکسی از خاطرات دیرین بود. در روزگاری که «سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت» یاد چهره و لب خندان مشیری و عشق او به زندگی خاطره‌های لذت بخش و دلپذیری است - در مدت اقامت در تهران، چند بار، به خصوص در پیاده‌روی‌های صبحگاهی همراه با گروهی از شاعران و نویسندگان هم سن و سال، فریدون شاداب و سرحال بود. شبی بدون همسرش به خانه من آمد. گفتم چرا عیال در رکاب نیستند؟

گفت: هرچه اصرار کردم نیامد و دلیلش هم این بود که می‌خواهی مرا منزل خانگی بکشانی که می‌سیگار بکشد و تنگی نفس مرا تشدید کند و نصیحت کرد که سیگار نکشم. امروز او نیست و من به خاطر کشیدن بار اندوه او هم که شده از کشیدن سیگار که تداعی دردناکی است حتی المقدور خودداری می‌کنم. به سرنوشت محتوم آدمی می‌اندیشم: که از هر طرف: ز خیل حوادث کمین گهی است - زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر - مرگ تنها واقعیت غیر قابل تغییر است. در هر چه می‌توان شک کرد، جز مرگ. دفتر عمر آدمی بسته شد که سالیان دراز با شعرش پیوندی عاطفی با همه مردم داشت، با طبیعت دوست بود و بودن را دوست می‌داشت. آنچه از او مانده است جاودانه است. اورفت، ماهم می‌رویم، اما در این فاصله چیزی می‌ماند که «نام» است. اشکی که برای مرگ مشیری به چشم می‌آید. شادمانگی‌ها را هم به یاد می‌آورد.

پاکی و راستی و بوی همه تجلیات حیات را هم با خود همراه دارد. مرگ مشیری، مرگ شعر پاک و ساده و صمیمی چند دهه از عمر او نیست، شعر او می‌ماند. من که جوانی و سرمستی و شور و شوق و طنزهای زیبا و ادیبانه او را دیده‌ام و به یاد دارم با شگفتی و دیرباوری می‌پذیرم که دیگر او از رهروان قافله هستی نیست. او آخر، خیلی خسته و فرسوده بود اما تا آخرین روزها و لحظه‌ها از مرگ و رفتن سخن نمی‌گفت. حتمیت باوری قطعی را با سبوت و لااقل ظاهری اینگونه استقبال می‌کرد. گمان نمی‌کنم حتی کسانی که با شیوه شاعری او مخالفند با شخصیت انسانی او تضادی داشته باشند.

خیلی ناموزون و گاه بیراهه سخن گفتم، اما شاید تا حدودی ادای دینی نسبت به وفاداری‌ها و تعهدهای اخلاقی او در دوستی باشد. چه خوب است منتقدان بی غرض آثار متعدد او را نقد و بررسی کنند و او را منصفانه به دفتر تاریخ بسپارند و قضاوت عادلانه را به آیندگان بسپارند. این خدمتی خالصانه به فریدون مشیری است.

سال ۱۳۴۴ در نامه‌ای و در قالب یک مثنوی برای فریدون مشیری درد دل کردم. (این مثنوی در کتاب «باز آسمان آبی است» تمام آن آمده است). خلاصه‌ای از آن مثنوی و پاسخ مشیری را که به رسم گذشتگان

و ادب کهن فارسی! خوانیه نامیده می شود نقل می کنم.

ای فریدون شاعر در آشنا
ای جدا از ماولی در جان ما
ای خموش آزاده عزلت گزین
ای سخن پرداز مستی آفرین
ژدیرگاهی چنگ شعرت بی نواست
داروی درد نهانم کو، کجاست؟
حرف ما مانده است خاموشی چرا؟
یادیاران را فراموشی چرا؟
قصه ها دارم ولی ناگفته به
راز این در درون ناسفته به
باری اینک حرف پیش آمد که من
ساز کردم این چنین ساز سخن
ورنه غافل نیستم از روزگار
این فریب آیین پیر کهنه کار
از مغان لحظه هایش درد، درد
می کند خم بار دردش پشت مرد
حالی از احوال من گر خواستی
پای تا سر غرق رنجم راستی
زندگی بسته است بال ذوق من
مانده در مرداب پای شوق من
همچو بومی بر سر ویرانه ام
بین جمعی آشنا بیگانه ام
خویش را جز خویشتن یاری نماند
غم فراوان بود، غمخواری نماند
تادل و جان خسته رنج زن است
کی مجال قصه دل گفتن است
عاقبت بند است اگر پیوند بود
عاقبت بار است اگر فرزند بود
عذر می خواهم سخن بسیار شد
لب ز قصه شاخه ای پر بار شد
بی کران درد نهانی داشتم
آرزوی همزبانی داشتم
دل سراغت داشت با تو آشناست
پیش از این هم درد دل با تو رواست

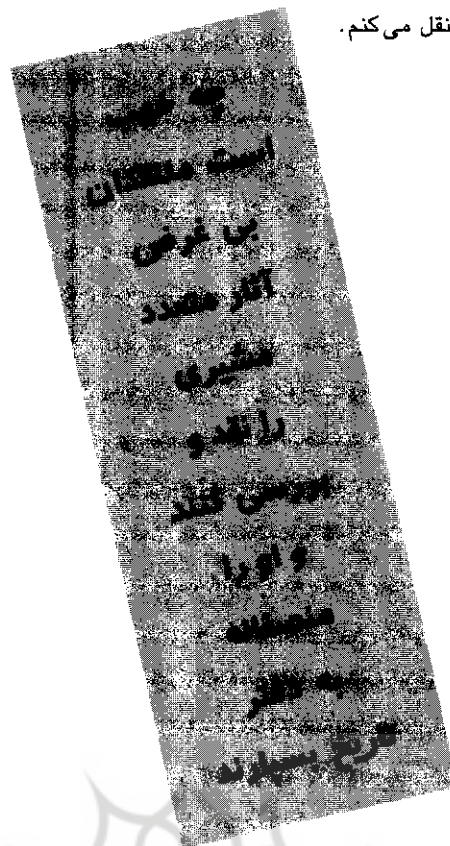
شیراز تیرماه ۴۴

فریدون که در آن روزها معرکه گردان چاپ شعر در تهران بود و هر حرکت و جنبشی بالاخره با مجله ای که او صفحات ادبی آن را اداره می کرد، ارتباط داشت در پاسخ شعر من شعری گفت که اول در مجله روشنفکر و بعد در بهار را باور کن و گزیده های مختلف شعرهای او چاپ شد.

بهر صورت بازبانی ساده و در قالب مثنوی بر من، ضمن ابراز محبت و توصیف های اغراق آمیز، تاخت که من در اینجا در شهر دود و قیر و آهن زندگی می کنم و تو در شیراز جنت طراز هستی، با این همه گله داری؟

حصار

خوش گرفتی از من بیدل سراغ
یاد من کن تا که سوزد این چراغ
خائفی جان بر تو هم از من درود



داروی غم های من شعر تو بود
ای زجام شعر تو شیراز مست
پیش حافظ بی منت جامی به دست
طبع تو آنجا که پر گیرد به اوج
می زند دریا در آغوش تو موج
پیش این آزده جان بسته لب
شکوه از شیراز کردی ای عجب
گرچه ما در این چمن بیگانه ایم
قول تو: چون بود در ویرانه ایم
باز هم تو در دیار دیگری
شاعر شیراز رؤیا پروری
لاله و نیلوفرش شعر آفرین
و آن گل نارنج و ناز نازنین
دیده ام افسون سرو ناز را
باغ های پر گل شیراز را
باری از این گفتگوها بگذریم
گفتگوی خویش را پایان بریم
گر به کار خویشتن در مانده ای
یا زهر درگاه و هر در رانده ای
سعدی و حافظ پناهت می دهند
در حریم خویش راحت می دهند
من چه می گویم در این روئین حصار
من چه می جویم در این شب های تار
تا پنداری کلم در دامن است
گل در این جا دود و قیر و آهن است
جان پاکان خسته از این آفت است
روزگار مرگ انسانیت است
روح پاکت رانمی سازم کسل
با کسی هرگز نگویم درد دل
آرزوی همزبان می کشد
همزبانم نیست آنم می کشد
عمر ما در کوچه های شب گذشت
زندگی هرگز به کام ما نگشت
عاقبت یک شب نفس گوید که بس
وز تپیدن باز می ماند نفس
مرغ کوری می کشاید بال خویش
می کشد جان مرا دنبال خویش
باد سردی می وزد در باغ یاد
برگ خشکی می رود همراه باد
و عاقبت چنین شد و در خزانی که سخت
از آن تنفر داشت به ابدیت پیوست